



درباره

«خانه گرامی» برای تمام کسانی که در دوران ملی شدن نفت، رویدادهای سیاسی کشور را پیگیری می کردند و نیز برای پژوهندگانی که امروز با همان نیت به آرشیو مطبوعات آن دوران، مراجعه می کنند، نامی آشناست. آیت الله کاشانی بخش مهمی از دیدارها و نیز فعالیتهای سیاسی خود را در منزل آقای حسن گرامی، داماد خویش، انجام می داد و همین، موجب آوازه گرامی و منزل وی شد. او در دوران ملی شدن نفت، شاهد بسیاری از وقایع پشت پرده و تحولات اجتماعی آن دوران بود و لذا اقامت وی در خارج از کشور و بعد مسافت نتوانست از اشتیاق وی برای انجام این گفت و گو بکاهد. آنچه می خوانید تنها گوشه ای از خاطرات وی از سلوک سیاسی آیت الله کاشانی در فاصله سیزده ماهه تیر ماه ۳۶ تا ۲۸ مرداد ۳۲ است. امید آن داریم که مجموعه جامع خاطرات وی که سندی گویا از رویدادهای برهه خطری از تاریخ کشور ماست، به همت وی تدوین و منتشر گردد.

۲ « آیت الله کاشانی از ۳۰ تیر تا ۲۸ مرداد »
در گفت و شنود شاهد یاران باحسن گرامی

توصیه نویسی های ایشان، ریشه در ناکارآمدی ادارات داشت...

آیت الله کاشانی آشنا شدم. وجود ایشان، آغاز برکت در زندگی من بود و هست. آنچه که موجب نزدیکی ما شد این بود که می دیدم تمام شعارهایی که دیگران به عنوان رموز آزادی مطرح می کنند و سرلوحه کارشان است، مورد توجه دین هم هست. پسر عمه من افتخار دامادی حضرت آیت الله رادانست و من از این جنبه هم در دایره نزدیکان ایشان قرار گرفتم. یک شب در خانه ما را زدن و چند نفر وارد منزل شدند. پس از آن که پدرم به استقبال رفت و با ایشان صحبت کرد، متوجه شدم که حضرت آیت الله کاشانی هستند که در واقع به همراه چند تن به منزل ما پناه آورده بودند. بعد فهمیدم که شهریارانی و دولت انگلیس شدیدا در تعقیب ایشان هستند تا دستگیرشان کنند. زندگی سیاسی ایشان را شما بهتر از من می دانید و در این باره کتابهای متعددی نوشته شده اند و من چندان مطلبی ندارم که بر آن بیفزایم. ایشان مدت سه ماه در منزل ما بودند و این برای ما افتخاری بود و من کاملا با روحیات ایشان آشنا شدم و دیدم که مرد فوق العاده ای است و تازه برایم معلوم شد که در مملکت ما چه افرادی واقعا صاحب قدرت هستند و دولت انگلیس را به وحشت می اندازند. چگونه ایشان انس گرفتند؟ خاطرات را از آن دوران بیان کنید.

بعد از حضور ایشان در منزل ما، زندگی من به کلی تغییر کرد. من اداری نبودم و کار آزاد داشتم و به اصطلاح اختیارم به دست خودم بود. جوری شده بود که به محض این که کارم تمام می شد، یکسره می آمدم منزل تا از فرمایشات آقا استفاده کنم. پس از سه ماه، بالاخره یک روز آقا استخاره کردند که آیا از منزل ما بروند یا بمانند و استخاره خوب آمد و ایشان تشریف بردند. هنوز یک ساعت نگذشته بود که ماموران رژیم در منزل ما ریختند و همه جا را تفتیش کردند، ولی آن روز موفق به دستگیری حضرت آقا نشدند. در این دوران مسائل مختلفی پیش می آمد. قضیه فرقه دمکرات آذربایجان بود که خطر تجزیه آذربایجان را پیش آورد. موقعی که پیشه وزی برای مذاکره به تهران آمد و در باغ جوادیه، جلسه ای تشکیل شد، من موفق شدم در جریان امر قرار بگیرم. البته در مذاکرات توفیقی حاصل نشد و اینها رفتند و حکومت خود را اعلام کردند. بعد از این جریان هم که مرتبا مسائل سیاسی گوناگون پیش می آمدند. مجلس هم اقدامات زیادی می کرد.

همیشه در زندگی سعی کرده ام تدریجی و له یا علیه کسی موضعگیری نکنم. هیچ وقت هم نخواستم وارد ماجرای بشوم، چون می دیدم که مثلا وقتی اشخاص از آقای دکتر مصدق تعریف می کردند، حاضر نبودند ببینند که در مقابل وی، چه کسانی فداکاری کرده اند و او را به این جایگاه رسانده اند و یا کسانی که به آیت الله کاشانی توهین کردند چه کسانی بودند و روی چه مقصودی این کار را می کردند. این نقل قولهای نادرست و غرض ورزانه، مرا در ورود به این عرصه، محتاط کرده است. اینها مسائلی هستند که من سعی می کنم بدون هیچ حب و بغضی و بدون طرفداری خاصی، نظرم را درباره شان عرض کنم. بنده زمانی که در مسیر شناخت از روحانیت، به ویژه آیت الله کاشانی قرار گرفتم، متوجه شدم که اصولا مسئله روحانیت چیزی جدای از آن تئوری است که در تمام غمرم داشته ام. من تا آن موقع ارتباطی با روحانیت نداشتم. زمان پهلوی بود و می دانید که در زمینه دینداری و تعظیم شعائر یک مقدار محدودیتهایی هم بود. ماهم که هنوز سنی نداشتم و جوان بودیم. از این گذشته، توده ایها به شدت فعال بودند و خطر کمونیست شدن ایران وجود داشت. در این دوران بود که با

برای آشنا شدن خوانندگان نشریه با شما، ابتدا خود را معرفی و پیشینه زندگیتان را بیان کنید.

قبل از آغاز سخن، به هموطنان خودم درود می فرستم و عرض می کنم که من در سال ۱۳۰۴ متولد شده ام. سالهای نخستین زندگی را در مشهد بودم و تحصیلاتم را در دبیرستان شاهرضای مشهد انجام دادم. سپس به تهران آمدم. ورود من به تهران مقارن بود با زمان جنگ. ابتدا به مدرسه دارالفنون رفتم و سپس به هنرستانی فنی که متعلق به آلمانیها بود و در آنجا ادامه تحصیل دادم. آنجا مرکز فنی بسیار خوبی بود، اما متاسفانه زمان جنگ بود و ایران را متهم می کردند که با آلمان ارتباط دارد و چون آن مدرسه، آلمانی بود، آن را ستون پنجم آلمان تلقی کردند و تعطیل شد. در دوران جنگ، به تدریج پای کشورهای خارجی به ایران باز شد و من ناخواسته در جریان احزاب سیاسی، از جمله حزب اراده ملی قرار گرفتم. بعد هم حزب توده مرا دعوت کرد که چون واقعا علاقه و گرایش به این مسائل نداشتم، در عین حال که از دستگاه حکومتی هم دل خوشی نداشتم، جذب گروه و دسته ای نشدم. بعد انتخابات مجلس پیش آمد و پدرم را دستگیر کردند. البته ما آن روزها علت اصلی دستگیری پدر را نمی دانستیم و بعدها، آن هم پس از ۲۵ سال معلوم شد که سفارت انگلیس به شهریارانی دستور داده بود که پدرم را به علت حمایت از آیت الله کاشانی، دستگیر کنند. من تا آن زمان، نام آیت الله کاشانی را نشنیده بودم و برایم جالب بود که بدانم حمایت از چه کسی، موجب دستگیری پدر من شده است. در انتخابات مجلس هم که ایشان رای اول را آوردند، می خواستم بدانم این کیست که دولت بریتانیا را به وحشت انداخته است. بعدها هم که مسائل مختلف نفت و سی تیر و کودتا پیش آمد و طبعا از لحاظ انتساب به آیت الله در جریان جزئیات مسائل بودم.

شما ناخواسته در جریان رویدادهایی قرار گرفتید که جزو مهم ترین فرازهای تاریخ معاصر ایران هستند و این امر، از طریق ارتباط با آیت الله کاشانی حاصل شد. قبل از ورود به بحث درباره این فرازا، طبیعتا این سوال پیش می آید که نحوه آشنائی شما با آیت الله کاشانی و سپس بسط و تعمیق آن چگونه بود؟ ابتدا به این نکته اشاره می کنم که من نه پژوهشگر، نه ژورنالیست و لذا مطالبی را که نقل می کنم، یادبودهای زندگی هستند.

پس از آن که پدرم به استقبال رفت و با ایشان صحبت کرد، متوجه شدم که حضرت آیت الله کاشانی هستند که در واقع به همراه چند تن به منزل ما پناه آورده بودند. بعد فهمیدم که شهریارانی و دولت انگلیس شدیدا در تعقیب ایشان هستند تا دستگیرشان کنند.



بعد مسئله نفت شمال پیش آمد و مذاکراتی که در این مورد انجام شدند. در مرحله اول این مسئله مورد مخالفت دکتر مصدق بود و ایشان لیدر مسئله شد و توانست قانونی را از مجلس بگذراند که بر اساس آن دولت، دیگر حق نداشت بدون تصویب مجلس با خارجیها مذاکراتی را انجام دهد و قراردادهایی را ببندد و برای قرارداد نفت شمال هم، اجازه مجلس ضرورت داشت. به هر حال مسئله قوام پیش آمد و رفتن او به شوروی و بستن قرارداد با شرکت ایران و روسیه برای نفت شمال که مجلس مخالفت کرد و قوام ساقط شد و دولت شوروی هم پیشه وری را بیشتر تقویت کرد. پس از آن، مسئله ازدواج من با نوه ایشان پیش آمد. عرض کردم که پسر عمه من داماد ایشان بود و من هم قصد ازدواج داشتم و ایشان چندین بار، وصلت با این خانواده را به من پیشنهاد کرد. غیر از این وصلت، ما با آقا خلیلی نزدیک بودیم، اما متأسفانه به علت زندانی شدن در زندان انگلیسیها و تبعیضهای متعدد از مصاحبت ایشان محروم می شدیم. مسئله زندان همیشه برای ایشان وجود داشت و من هم کاملاً در جریان اینها بودم. در زمان جنگ عراق که در مقابل انگلیسیها می جنگیدند، بعد هم که عراقها آقا را فراری دادند که به دست انگلیسیها نیفتند. ایشان یک نامه تشکر به نخست وزیر عراق نوشته بودند. آقا سیاهیلی، نخست وزیر وقت، یک روز به دیدن حضرت آیت الله می آید. آقا تا از اتاق خودشان بخواهند بیایند پائین...

کدام منزل؟

منزل خودشان در پامنار. آقا سیاهیلی در آنجا چشمش به یک یادداشت کوچکی می افتد. وقتی که یادداشت را می بیند، برمی دارد و این باعث می شود که شدت عمل انگلیسیها نسبت به آیت الله بیشتر شود. این از جمله اتفاقاتی بود که من در جریان آن بودم. در تمام طول سالهایی که او سرکار بود، این وضع ادامه داشت تا موقعی که توده ایها به طرف شاه تیراندازی کردند و متعاقب آن دستگیریهایی زیادی صورت گرفتند. آیت الله کاشانی را هم تبعید کردند به قلعه فلک الافلاک.

از آن شبی که ایشان را دستگیر کردند، روایتها و مختلفی هست، از جمله خشونت آمیز بودن و زنده بودن دستگیری. خاطرات آن شب و اطلاعاتی را که از کم و کیف دستگیری ایشان دارید، بیان کنید.

نحوه دستگیری این طوری بوده که می ریزند در خانه و حرکات ناشایستی انجام می دهند. ایشان رامی گیرند و به قلعه فلک الافلاک می برند و بعد هم به لبنان تبعید می کنند. واقعا با حضرت آیت الله بسیار ظالمانه رفتار کردند. من نمی خواهم شرح ماجرا را آن گونه که بود، بدهم. شایسته ایشان نیست. در لبنان به دیدن ایشان رفتید؟

خیر. من در تهران بودم و وقتی دولت تقاضا کرد که ایشان از تبعید لبنان برگردند، آقا گفتند: «تا وقتی معلوم نشود جرم من چه بوده و اهانتهائی که به من شده، رفع نشود، من بر نمی گردم.» ولی بالاخره وفاداران و دوستان ایشان تلاش و ایشان را راضی کردند که برگردند. وقتی برگشتند، تهران تقریباً تعطیل شد و از فرودگاه تا پامنار، همه جا مملو از جمعیت بود.

از مبارزاتی که در جریان انتخابات مجلس شانزدهم که در نوبت اول ابطال شد و بار دوم نام ایشان از صندوق درآمد، مشارکتی که داشتند و کسانی که در این قضیه، نقش زیادی داشتند، خاطراتی را بیان کنید.

یکی از مسائلی که آن سالها پیش آمد، مسئله بر سر کار آمدن آقای دکتر مصدق بود و کشته شدن رزم آرا. یکی از نکاتی که می توانم عرض کنم این است که وقتی خلیل طهماسبی به رزم آرا حمله کرد و موجب قتل او شد، تمام ملت ایران، از جمله آقای مصدق و آیت الله کاشانی این کار را تأیید کردند و برایش ارزش قائل شدند و همین باعث شد که دکتر مصدق شاه را تحت فشار قرار دهد که باید تکلیف نفت را معین کنیم و در نتیجه همین حرکت فدائیان اسلام، ملی شدن نفت انجام شد. بعد جریاناتی بودند که سنگ جلوی پای دکتر مصدق می گذاشتند و بعد هم واقعه سی تیر پیش آمد. این رویداد بدون آیت الله کاشانی اصلاً امکان پذیر نبود. اگر ایشان نبودند، همه مردم به طرف قوام

وقتی دولت تقاضا کرد که ایشان از تبعید لبنان برگردند، آقا گفتند: «تا وقتی معلوم نشود جرم من چه بوده و اهانتهائی که به من شده، رفع نشود، من بر نمی گردم.» ولی بالاخره وفاداران و دوستان ایشان تلاش و ایشان را راضی کردند که برگردند. وقتی برگشتند، تهران تقریباً تعطیل شد و از فرودگاه تا پامنار، همه جا مملو از جمعیت بود.

برمی گشتند. حتی عده ای با او دیدار کردند، ولی حضرت آیت الله از مردم دعوت کردند که به صحنه بیایند و آن واقعه پیش آمد. حضرت آیت الله، منزل ما بودند و علاقه ویژه دربار بود. مرتباً برای تثبیت قوام می آمد پیش ایشان و حضرت آیت الله هم مؤکداً پافشاری می کردند که قوام حتماً باید برود. بعد که از این آمد و رفتها نتیجه ای حاصل نشد، دکتر امینی آمد پیش آقا و من شاهد بودم که به آقا پیشنهاد کرد که قوام باشد و انتخاب شش یا هفت وزیر در اختیار آقا باشد و قوام تضمین بدهد که مطابق خواست مردم و حضرت آیت الله عمل کند، ولی حضرت آیت الله نه تنها این پیشنهاد را قبول نکردند که فرمودند باید حتماً قوام ساقط شود. بعد هم که قیام سی تیر پیش آمد که فکر می کنم در تاریخ سابقه نداشت. حضرت آیت الله خطاب به شاه فرمودند که: «اگر تا ۲۴ ساعت دیگر، قوام ساقط نشود، من توک نیزه همه مبارزات را به طرف دربار خواهم گرفتم و خودم کفن می پوشم و پیشاپیش مردم به راه می افتم.» ابتدا دو تا تک و بعد چهار تا، بر سر راه اقامتگاه حضرت آیت الله گذاشتند و خود قوام هم دستور داد که ایشان را دستگیر کنند. اما قیام مردم به گونه ای بود که نتوانستند کاری بکنند و شاه مجبور شد قوام را ساقط کند.

از آنجا که آیت الله کاشانی در روز سی تیر در منزل شما بودند، طبیعتاً خاطرات جالبی از آن روز دارید. ایشان آن روز از وقایع بیرون چگونه اطلاع پیدا می کردند؟ آیا خود شما آن روز بیرون

رفتید و شاهد وقایع بودید یا نه؟

ما در منزلمان دو تا تلفن داشتیم و با تمام شهرستانهای ایران در مذاکره بودیم. به دستور آیت الله، همه مردم یا قرار بود به تهران بیایند و یا در شهر خودشان تظاهرات را راه بیندازند. تقریباً تمام ایران یکبارچه علیه دولت قوام به پا خاسته بود و اخبار همه جا را هم از این طریق به حضرت آیت الله می رساندیم. خود من هم بارها با وسیله خودم در شهر می رفتم و اخبار را برای ایشان می آوردم. دیگران هم اخبار می آوردند. چند بار هم با دکتر بقائی به مراکز حساس رفتیم و بعد هم به اتفاق ایشان آمدیم منزل و دکتر بقائی گفت که قوام ساقط شده، ولی در مجلس، صحبت دکتر مصدق نیست. شاه هم می گفت: «من که دکتر مصدق را عزل نکرده ام. خودش استعفا داده، بنابراین من هم با شما موافق هستم. هر کس را که می خواهید در نظر بگیرید و اعلام کنید.» آقایان شایگان و دکتر معظمی، در حال جدال بین خودشان برای نخست وزیر شدن بودند. حضرت آیت الله اعلام کردند: «غیر از شخص دکتر مصدق، هیچ کس نباید نخست وزیر شود.» بعضیها می گفتند: «آقا! شاه فرموده. یادم هست که حضرت آیت الله با لحنی قاطع فرمودند: «شاه غلط کرده!» این بود که شاه مجبور شد فرمان نخست وزیری دکتر مصدق را صادر کند و ایشان در مسند قدرت نشست. آن شب در خیابانها نه پاسبانی بود و نه گشتی و فقط خود مردم نگهبانی می دادند و این همه حتی یک دزدی کوچک هم واقع نشد. آن چند باری که در روز سی تیر از منزل بیرون رفتید، چه دیدید؟ در اطراف مجلس و میدان بهارستان جمعیت کثیری بود و ماموران دائماً تیراندازی می کردند و مردم، زخمی یا شهید می شدند. اوضاع فوق العاده خطرناک بود و کاملاً معلوم بود که این جمعیت با چنین غیرتی، با این چیزها جا نمی زند. مردم قصدشان واقعا یکسره کردن کار بود. همین مسئله باعث شده بود که در همه خیابانها جنگ و گریز بین مردم و ماموران رژیم ادامه پیدا کند. بعضیها حتی با چوب و سنگ به ماموران حمله می کردند. همه این چیزها به اطلاع شاه می رسید. هنگامی که آیت الله کاشانی اخبار را دریافت می کردند، واکنشهایشان چگونه بود؟

ایشان همیشه آرام بودند، ولی در آن روز، فوق العاده عصبی و نگران بودند و به کسانی که اخبار را به ایشان می رساندند، دائماً دستوراتی می دادند و واقعا در صدد بودند که ولو شهید هم بشوند، به میدان بروند. دائماً از کرمانشاه و شهرهای دیگر خبر می رسید. می دانید که عده ای کفن پوش هم از کرمانشاه راه



● ۱۳۳۲. مشهد مقدس، از چپ، حسن گرامی، آیت الله کاشانی و دکتر محمدرضا کاشانی (فرزند آیت الله کاشانی).

● ۱۳۹۱. دیدار شهید خلیل طهماسبی با آیت الله کاشانی پس از آزادی از زندان، در تصویر حسن گرامی و دکتر محمد رضا کاشانی دیده می‌شود.



زاد آقا آمده و کسب تکلیف کرده بودند. من باز تاکید کردم که «فرمایش حضرت آیت الله این نیست که چرا به آنها گذرنامه نمی‌دهید، مسئله این است که چرا از قبل به آنها خبر نداده‌اید و آنها را از شهر خودشان به تهران کشانده‌اید و حالا هم معطل مانده‌اند که برگردند یا بروند.» دکتر مصدق گفت: «این افرادی که مامی خواهیم روانه‌شان کنیم، این قدر ارز نیاز دارند و این امکانات را می‌خواهند و قس علیهذا و دولت در این زمان، بودجه‌ای ندارد که بتواند اینها را برایشان تامین کند و حتی حقوق کارمندان شرکت نفت را هم نداده است.» بعد هم سرش را برگرداند، یعنی که وقت ما تمام شد، من که در واقع جواب سربالا گرفته بودم، از این رفتار آقای دکتر، بسیار ناراحت شدم و مذاکرات ما به چنین شکل زشتی خاتمه پیدا کرد. بلند شدم و در را پشت سرم زدم به هم و آمدم بیرون. حشمت الدوله پرسید: «چی شده؟» گفتم: «آقا خواهش می‌کنم دیگر به من تکلیف نکنید که بیایم.» و برگشتم، من از همان ایام زیاد کاری به این کارها نداشتم. بعد شنیدم که قرار است در مجلس و برای انتخاب ریاست مجلس، رای گیری شود. آقای دکتر معظمی هم داوطلب

آقایان شایگان و دکتر معظمی، در حال جدال بین خودشان برای نخست وزیر شدن بودند. حضرت آیت الله اعلام کردند، «غیر از شخص دکتر مصدق، هیچ کس نباید نخست وزیر شود.» بیضیهامی گفتند، «آقا! شاه فرموده.» یادم هست که حضرت آیت الله با لحنی قاطع فرمودند، «شاه غلط کرده!» این بود که شاه مجبور شد فرمان نخست وزیری دکتر مصدق را صادر کند و ایشان در مسند قدرت نشست.

ریاست مجلس شده و به دکتر مصدق هم اطلاع داده بود. البته جلسات مجلس، محرمانه نبودند و گفته می‌شد که فقط هشت نفر روی او به توافق رسیده‌اند و بقیه، همه در مورد حضرت آیت الله اتفاق نظر داشتند. آقای دکتر دیده بودند که مجلس می‌خواهد در جلسه علنی رای گیری کند و نظر اکثر نمایندگان هم این است، در نتیجه دوباره از من خواستند نزد ایشان بروم. من به هیچ وجه تمایلی به این کار نداشتم و اثرات برخورد روز قبلشان هنوز در من باقی بود. بالاخره با اصرار زیاد حشمت الدوله، تصمیم گرفتم بروم. وقتی رفتم، صحنه‌ای را دیدم که واقعا تا آن روز ندیده بودم. برایم واقعا حیرت انگیز بود که آقای دکتر بتوانند در طرف ۲۴ ساعت، این طور تغییر روش بدهند. قبل از این که موافقت کنم بروم، با تلفن بحث مفصلي با حشمت الدوله داشتم. از او اصرار و از من انکار. بالاخره گفتم: «به شرطی می‌آیم که رعایت نهایت ادب و نزاکت با من بشود و رفتار روز قبل را به هیچ وجه تحمل نخواهم کرد.» او هم گفت: «قول می‌دهم.» او همین طور بود. وقتی رفتم، منی دادم سفیر انگلیس یا امریکا نزد دکتر مصدق بود. او که رفت، مرا احضار کردند. به خلاف روز گذشته که دکتر مصدق، در تخت نیم خیز شده بودند، آمدند و نشستند و با وضعیت صمیمانه‌ای، دست مرا گرفتند و گفتند: «من دپروژ حال خوبی نداشتم و درست توجه نکردم. بعد از رفتن شما، نامه حضرت آیت الله را گرفتم و دقیقا خواندم و دیدم که واقعا ایشان چقدر فرمایشاتشان درست بود. من دیشب هر چه فکر کردم دیدم حق با ایشان است و باید برای مردم فکری کرد و به همین دلیل از شما خواستم تشریف بیاورید و تیمسار کمال را هم که رئیس شهر یابی است، مامور کرده‌ام نزد آیت الله بیاید و ایشان هم امری که در مورد این اشخاص دارند، بفرمایند و ماطاعت خواهیم کرد.» من که دیدم وضعیت به این شکل در آمده است، گفتم: «من فقط یک خواهش دارم. لطفا اداره گذرنامه را به خانه ما نیاورید. مردم را ببرد اداره گذرنامه. کمیسیون تشکیل بدهید و افراد معرفی شوند و این مردمی که از شهرستانهای دور آمده‌اند، به آنها مراجعه کنند و گذرنامه‌شان را بگیرند. با وضعیت جسمی که حضرت آیت الله دارند، مصلحت نیست که گرفتاری ایشان زیاد شود و مردم ازدحام کنند و احتمالا نظاهراتی هم بشود.» دکتر مصدق قبول کردند و گفتند: «حرف شما درست است، اما در عین حال سرتیپ کمال را هم می‌فرستیم خدمت حضرت آیت الله که ایشان به تیمسار ارائه طریق کنند و اگر در این طرح، نواقصی هست، بفرمایند تا برطرف کنیم.» هنوز که سالها از آن دو دیدار می‌گذرد، واقعا از این همه تغییر روش می‌کنم. در تمام طول راه، واقعا گنج بودم و معنی این تغییر روش آن هم در فاصله یک روز رانمی فهمیدم که دیدم دم در دفترم یک موتور سوار با یک پاکت و یک دسته گل ایستاده و تازه فهمیدم که رای گیری برای ریاست مجلس در جریان است. به هر حال، من آن پاکت نامه را که مینی بر همین رای گیری مجلس بود، خدمت آیت الله بردم. نکته‌ای که می‌خواستیم از نقل این خاطره ذکر کنیم، همین تغییر حالت دادنه‌های سریع و واکنشهای متناقض نسبت به جریانات سیاسی و اجتماعی روز از سوی دکتر مصدق بود.

آیا از این گونه برخوردهای متناقض دکتر مصدق خاطره دیگری را هم به یاد دارید؟
بله، یک بار، شب از نیمه گذشته بود و در منزل بودم که شنیدم در می‌زنند. رفتم پشت در و سرهنگ علوی مقدم را دیدم. البته وقتی در را باز کردم، او خودش را پشت دیوار مخفی کرد و گفت: «بگوئید پدرتان بیایند.» من حیرت کردم که او پشت در خانه ما چه می‌کند، چون پس از رویدادی تیر و اثبات خیانت او و تیراندازی به مردم، فراری بود. پرسیدم: «با اعمالی که کردید، چطور توقع کمک دارید؟» گفت: «صحبتی نکنید و بگوئید پدرتان بیایند و بعد اگر حرفهایم قانع کننده نبودند، پدرتان هر تصمیمی بگیرند، من اطاعت می‌کنم.» دیدم که با آن وضعیت نمی‌شود او را در کوچه نگه داشت و به ناچار در را باز کردم و وارد شد. بعد مرا گفت: «بعد از اینکه حرفهایم را زدم، آقا حق دارند خودشان مرا بکشند یا تحویل مردم بدهند، ولی قبلش باید حرفهایم را بزنم.»

افتاده بودند که در کاروانسرا سنگی، جلوی آنها را گرفته بودند و زد و خوردی پیش آمد که بعدها مورد اعتراض حضرت آیت الله هم قرار گرفت. در آنجا مانع شده و نگذاشته بودند آنها به تهران برسند. به هر حال دارد که درباره رویداد سی تیر، کتابهای متعدد نوشته و علل پیدایش و پیامدهای آن به دقت بررسی شوند.

از نظر تاریخی می‌توانیم از چند نقطه، به عنوان آغاز اختلافات آیت الله کاشانی و دکتر مصدق نام ببریم، ولی در این مجال در صدد تحلیل تاریخ و وقایع نگاری نیستیم، چون در این مورد کتابهای بی‌شماری چاپ شده‌اند. خود شما باتوجه به چیزهایی که مشاهده کردید، از گفت و گوهای و رفتارهای آیت الله کاشانی، از آغاز این اختلافات، شخصا چه خاطره‌ای دارید؟ یکی از علل اختلافات این بود که سرلشکر وثوق در کاروانسرا سنگی جلوی مردم کفن پوش کرمانشاه را که برای کمک به مردم تهران آمده بودند، گرفت و آنها را به خاک و خون کشید. بعد از سی تیر، دکتر مصدق او را وزیر جنگ کرد و افراد دیگری هم به همین شکل انتخاب شدند. هنگامی که حضرت آیت الله طی یادداشت‌هایی به او تذکر دادند و به این نحو انتخابه‌ها ایراد گرفتند، دکتر مصدق که احساس می‌کرد قدرت مطلقی پیدا کرده، جواب داد که: «من در انتخاب افراد، آزادم و از شما می‌خواهم که در این مسائل دخالت نکنید و اگر چنانچه به این شیوه ادامه بدهید، من استعفا می‌دهم.» از رفتارها و واکنشهای دکتر مصدق هم معلوم بود که متوجه نیست که حضرت آیت الله، پشت سر او ایستاده‌اند و اگر از او حمایت نکنند، زیاد وضع جالبی نخواهد داشت. دکتر مصدق، از قدرت نفوذ و تاثیر گذاری حضرت آیت الله در مجلس و سایر نهادهای تصمیم‌گیری، مطلع بود و چندان دل خوشی از این قضیه نداشت. رویداد سی تیر که پیش آمد و او احساس قدرت کرد، تصمیم گرفت به هر شکلی که می‌تواند جلوی نفوذ و قدرت حضرت آیت الله بیاورد. من کاملا مشاهده می‌کردم کاری که حضرت آیت الله می‌کنند، دخالت نیست و نصیحت و یادآوری است. حضرت آیت الله از این که مصدق پذیرای نصیحتی باشد، مایوس شدند و برای چند روزی تهران را ترک کردند و به ده نارون رفتند و گفتند: «آقای دکتر هر کاری که می‌خواهد انجام بدهد و من هم دیگر دخالت نمی‌کنم.» بعد از این که آقا به ده نارون رفتند، یک روز در دفتر کار خودم نشسته بودم که از دفتر دکتر مصدق تلفن کردند. حشمت الدوله والا بیار، برادر ناتنی دکتر مصدق بود و گفت: «بیا که آقای دکتر با شما کار دارد.» از این جریان تعجب کردم و گفتم: «آقای دکتر که هیچ وقت با من کاری نداشت. اشخاص دیگری هستند که از من بسیار در این موضوعات، موثرترند.» گفت: «خیر. خود شما را خواسته‌اند و بهتر است که زودتر بیایید.» من رفتم آنجا و دیدم عده‌ای نشسته‌اند و در نتیجه، کمی معطل شدم و همین مسئله، ناراحت کرد. چون آنها مرا دعوت کرده بودند و خودم رفته بودم، به همین دلیل، اعتراض کردم. ما هر بار می‌رفتم پیش دکتر مصدق، با خوشروئی تحویل‌مان می‌گرفت و با ما شوخی می‌کرد. آن روز کمی عوس بود و با دیدن من، توی رختخوابش نیم خیز شد و شروع کرد یکسره صحبت کردن و گفت: «من شما را احضار کرده‌ام، چون حضرت آیت الله نامه‌ای نوشته‌اند و اعتراض کرده‌اند که چرا امسال به حجاج، گذرنامه داده نمی‌شود و من از این مطلبی که ایشان نوشته‌اند، خیلی ناراحت شده‌ام، چون خود ایشان از وضع مالی دولت خیر دارند و نباید مردم را نسبت به چنین مسئله‌ای، حساس می‌کردند.» گفتم: «اجازه می‌دهید جوانان را بدهیم؟» گفت: «چه می‌خواهی بگوئی؟» گفتم: «حضرت آیت الله هیچ وقت نگفته‌اند که گذرنامه بدهید یا ندهید. حضرت آیت الله در نامه‌شان نوشته‌اند که اگر قرار بود امسال، دولت به افراد اجازه رفتن به مکه را ندهد، بهتر بود از سه چهار ماه قبل به آنها اطلاع می‌داد.» می‌دانید که در آن زمان، رفتن به مکه به این آسانها نبود و ممکن بود مدت‌ها طول بکشد و برای خودشان کار دشواری بود و فرد باید به کلی برنامه ریزی‌هایش را تغییر می‌داد. افراد آمده بودند تهران و دیده بودند که گذرنامه نمی‌دهند. کسی هم جواب آنها را نمی‌داد، در نتیجه،





دین از سیاست» را دنبال و زمینه‌های گوناگون توهین به آقا رافراهم کنند.

داستان صحبتتان با کریمپور شیرازی را هم نقل کنید. او خبرنگاری بود که دائما نزد آقا می آمد و ما هم به او محبت می کردیم. بارها از طرف دولت تضییقاتی برایش پیش آمده بود که ما برطرف کردیم، روزی که حضرت آیت الله از مکه برگشتند، پدرم در منزل ما ولیمه ای دادند که کریمپور آن را با شرح و تفصیل چاپ کرد و بسیار هم از ما سپاسگزار بود. بعد ناگهان دیدم سیل هتاکه‌بایی و حرمتیهای از سوی او علیه حضرت آیت الله شروع شد. از جمله یکی از کارهایش این بود که کپی یکی از چکهای مرا که دوست تومان بود، چاپ کرده و نوشته بود، «حسن گرامی، عامل اینتلیجنت سرویس، چکی در وجه فلانی صادر کرده است.» تبلیغات علیه حضرت آیت الله، تمام بستگان ایشان را هم در بر گرفت. به قری عرصه را بر حضرت آیت الله و بستگان ایشان تنگ کرده بودند که نه از طریق روزنامه‌ها، نه رادیو و نه از هیچ طریق دیگری، نمی شد که ایشان یا ما حرفهایمان را بزنیم. آنها چنان جوی را برای حضرت آیت الله ایجاد کردند که وقتی جریانها ۲۶ و ۲۷ و ۲۸ مرداد پیش آمد، دیگر قدرتی وجود نداشت که در مقابل حکومت نظامی بایستد و دکتر مصدق، عملا خود را از بزرگ ترین پشتیبان و حامی خود، محروم کرد. خاطره خودتان را با کریمپور شیرازی نقل کنید. من به بانک ملی رفته بودم و با آنکه آنها لطف داشتند و گاهی کارم را زودتر راه می انداختند، اما ترجیح می دادم در صف بایستم و این لطف استفاده نکنم. در بانک نشسته بودم که کریمپور شیرازی آمد و تا چشمش به من افتاد، بسیار بکله خورد و ناراحت شد. من تعجب کردم که چرا، چون من و اقوامم غیر از محبت کاری نسبت به او نکرده بودیم. آمد و کنارم نشست. من فقط به او گفتم، «آقای کریمپور! ما به تو چه کرده بودیم که این لاف‌تانه را علیه ما چاپ می کنی؟» گفتم، «من نسبت به شما و خانواده تان و حضرت آیت الله ارادت دارم، ولی آقای نخست وزیر دائما از من می خواست این کار را بکنم و این زندگی من است. چه کسی به من کمک می کند؟ از من توقعی غیر از این نداشته باشید.» بعد هم سرش را انداخت پایین و با شرمساری رفت.

آیت الله کاشانی تا چه حد در جریان این امور قرار می گرفتند و آیا از واکنش ایشان نسبت به این حرف و حدیثها، خاطراتی دارید؟ وقتی مسئله درخواست اختیارات شش ماهه از مجلس پیش آمد، برخوردها و اوچ گرفتند. حضرت آقا در جریان همه امور بودند. اعصاب همه ما خرد شده بود و می دیدیم تنها فردی که با انگلستان مبارزه می کرد و همه هم قبولش داشتند و واقعا خیلی زحمت کشیده بود، حالا این طور او را به ارتباط با انگلستان متهم می کردند و زحمت یک عمر ایشان را این طور به باد می دادند. حضرت آیت الله به ما و دیگرانی که ناراحت بودند، دلداری می دادند و می گفتند که سرانجام حقایق آشکار خواهند شد.

از شب حمله به منزل آیت الله کاشانی خاطراتی را نقل کنید. بدبختانه قلم در دست دشمن بود و فقط مطالبی را که خودشان می خواستند منتشر می کردند. حضرت آیت الله از تنها امکان

آیا این خبر به آیت الله کاشانی رسید که دکتر مصدق دستور داده همه توصیه های ایشان را از ادارات جمع کنند؟ بله، اینها می خواندند از وضعیت استفاده و توصیه ها را جمع کنند. اما خودشان متوجه شدند با این کارشان خیبط بزرگی را مرتکب شده اند. اینها برنامه های زیادی هم تهیه کرده بودند، ولی نمی دانم چه پیش آمد که متوجه شدند نباید این مسئله را پیگیری کنند.

با طرح این سنوال، خود به خود وارد حیطه مهم تری می شویم و آن هم آغاز جنگ روانی و ترور شخصیت ایشان بود. از نحوه واکنش ایشان نسبت به این موج و رویدادهای آن روزها، خاطراتی را نقل کنید. ابتدا باید عرض کنم که این مسائل چگونه به وجود آمدند و ریشه در چه مسائلی داشتند. در آن دوران، افراد مختلف اعم از وزرا، وکلای مجلس، سیاسیون و سفرای می آمدند و در مورد مسائل گوناگون، از جمله مسئله نفت با حضرت آقا صحبت می کردند، روزی هندرسون، سفیر امریکا، آمد نزد ایشان و گفت، «حضرت آیت الله! ما به شما کمک کردیم که نفت ایران ملی شود و ایران گرفتار کمونیسم نشود.» حضرت آیت الله فرمودند، «اگر کمک کردید، ما از کمکهای شما متشکریم، اما ما در ایران هیچ وقت کمونیسم را به رسمیت نمی شناختیم، ما بعد از این مسئله، شما را در نظر داریم و به هنگام فروش نفت به خارج، شما در اولویت قرار دارید.» بدبھی است که سفیر امریکا، مطلب را به این صورت نمی خواست، او می خواست که امریکا جانشین شرکت نفت شود. در همان موقع موجی در امریکا به راه افتاد که آیت الله کاشانی دیسپلین نداد و در اختیار کشوری که با ایشان مساعدت کرده، قرار نمی گیرد. بعد هم از این تهمت‌ها که ایشان متمایل به توده ایهاست و تصاویر کارتونیه مستهجنی از ایشان را در حال مذاکره با توده ایها چاپ کردند. چه شاه و چه دکتر مصدق، کاملا به این امر واقف بودند که تارمانی که حضرت آیت الله قدرتی دارند، آنها هیچ کاری نمی توانند انجام بدهند و لذا در مذاکراتی که با هندرسون داشتند، به این نتیجه رسیدند که پروژه جدایی

اگر کمی به گذشته و نقش روحانیون در زندگی مردم رجوع کنیم، متوجه می شویم که مردم وقتی دردی و مشکلی داشتند، به این آقایان مراجعه می کردند تا مشکلشان حل شود و یا تظلم می کردند. حضرت آیت الله هم این کارشان چیزی جز ایفای همین نقش نبود. ایشان هیچ وقت کسی را منصوب یا معزول و یا مورد خصمی را تحمیل نمی کردند. وقتی کسی نامه ای به ایشان می نوشت، فقط زیر نامه او مرقوم می فرمودند، «رسیدگی، به موقع است!»

ناچار شدم به پدرم خبر بدهم که این طور است و این آقا آمده و این حرفها را دارد. مطلب راحلاصه می کنم. او را پیش حضرت آیت الله بردیم و او گفت، «یک روز همراه دکتر مصدق رفتم دربار و منتظر ماندم، وقتی دکتر مصدق برگشت، دیدم حال درستی ندارد. پرسیدم، «قربان چه شده؟» گفت، «من درخواست وزارت جنگ را کردم و شاه نپذیرفت و لذا من استعفا می دهم.» گفتم، «قربان! بااستعفا، شما، من هم استعفا می دهم و سرکار نمی مانم.» اما دکتر مصدق گفت، «خیر! من از تو می خواهم استعفا نکنی، چون ممکن است مسائلی پیش بیایند که وجودت لازم باشد. در آن وقایع تو باید تیر هوایی بیندازی و فوفش یکی دو نفر را بزنی.» و حالا آمده ام بگویم که من هر چه کرده ام به دستور مستقیم ایشان بوده و خودم نقشی و گناهی ندارم.»

معنای این حرف او چه بود؟ معنای حرفش این بود که من به دستور دکتر مصدق، سرکار بودم و خودم اختیاری نداشتم که حالا به خاطرش تحت تعقیب و فراری باشم. خلاصه به پدرم گفتم، «جرم من هر چه هست، شما مرا معذرت کنید.» آقا به او توصیه کردند، «حالا که وضعیت تو این طور است، برو جایی مخفی شو تا بعد من با دکتر صحبت کنم و ببینم جریان از چه قرار بوده.» بعد که حضرت آیت الله با دکتر مصدق صحبت کردند، گفتم، «من گفتم سر کار باش، نگفتم آدم بکش.» پدرم گفتند، «بالاخره این فرد، نماینده و مامور شما بوده، باید حمایتش می کردید. راهنمائیش می کردید. خوب حالا تکلیفش چیست؟» دکتر مصدق گفته بود، «خودم یک جور قضیه را حل می کنم. کاری می کنم که گرفتار نباشد.» همان شب فهمیدم که اگر مردم، علوی مقدم را می کشند، دکتر مصدق کشتن هم نمی گزید و تا وقتی ماجرا به این شکل لو نرفت، اصلا به فکر این بنده خدا هم نبودند.

از این نوع خاطرات ناگفته، دیگر چه دارید؟ می دانید؟ خاطرات خیلی زیادند. یک عمر کنار چنین مردی زندگی کردن، هر لحظه اش خاطره است. خاطرات زندگی خود آقا، مبارزاتش در عراق، زندانها، تبعیدها. تمام زندگی ایشان مبارزه است و خاطره و حمای فرزندان برومندان و آقای دکتر سالمی نقل کرده اند. همه در این زمینه ها خیلی زحمت کشیده اند.

در مورد توصیه های که آیت الله کاشانی می نوشتند، انتقاداتی از سوی برخی از افراد مطرح می شوند. در این مورد اگر خاطراتی دارید بیان کنید.

اگر کمی به گذشته و نقش روحانیون در زندگی مردم رجوع کنیم، متوجه می شویم که مردم وقتی دردی و مشکلی داشتند، به این آقایان مراجعه می کردند تا مشکلشان حل شود و یا تظلم می کردند. حضرت آیت الله هم این کارشان چیزی جز ایفای همین نقش نبود. ایشان هیچ وقت کسی را منصوب یا معزول و یا مورد خاصی را تحمیل نمی کردند. وقتی کسی نامه ای به ایشان می نوشت، فقط زیر نامه او مرقوم می فرمودند، «رسیدگی، به موقع است!» دستوری نمی دادند و یا به کسی تکلیفی نمی کردند. من خودم یک فرد عادی هستم و اگر کسی بیاید بپرسد، «در فلان اداره آشنایی داری؟» اگر بگویم بله، درخواست می کند که بگویم کارش را زودتر انجام بدهند. به این نمی گویند توصیه کردن. اگر هم به این می گویند توصیه کردن، ایشان در این حد توصیه می کردند. اما بدبھی است کسی که در جامعه، قدرتی همشان قدرت حضرت آیت الله پیدا می کند، به حرفش احترام گذاشته می شود و به آن ترتیب اثر داده می شود. ادارات به کار مردم رسیدگی نمی کردند و دخالت حضرت آیت الله، اجتناب ناپذیر بود. البته افرادی هم بودند که با توجه به نفوذ و تاثیر حضرت آقا، خط ایشان را پای بعضی از نامه ها، جعل می کردند. خود من یک بار در شرکت برق بودم، دیدم نامه ای آنجا هست با این پاراف که، «به فلانی یک شعبه برق بدهید.» این نوع ادبیات از طرف آقا برای من عجیب بود. تحقیق که کردم، دیدم پایین نامه، خط آقا را تقلید کرده اند. نامه را گرفتیم و گفتیم که خودم پیگیر کار طرف می شوم و طرف هم فهمید که متوجه شده ام. از این نوع افراد هم زیاد بودند.

موجود، یعنی تشکیل جلسه در منزل خودشان برای روشن کردن افکار استفاده می کردند. در آن جلسات، ابتدا آقا رشاد آقای صفائی صحبت کنند. خبر دادند که در میان جمعیت، عده‌ای با چاقو و امثال اینها هستند که می‌خواهند اغتشاش کنند. طرفداران آقا متوجه شدند و آنها را فراری دادند. ما هم آقا را از حیاط پردیم در اتاق که صدمه نخوردند. مهاجمان کارشان این بود که سنگ می‌انداختند. تا آن زمان رسم نبود که ماموران دولت، با لباس شخصی بروند جانی و اجتماعات را به هم بزنند. سنگ بنای این مسائل از آن زمان گذاشته شد. آقای... در آن زمان دانشجوی بود و از طرف دکتر مصدق مأموریت داشت که دانشجویها را جمع کند و بیورد و این مجلس را به هم بزند. وقتی از سر پیمانار با دارو دسته‌اش می‌آمد، کاملاً مشخص بود، چون قد بلند و چته درشتی داشت و شاخص بود. باوانت سنگ می‌آوردند و نزدیک خانه آیت‌الله می‌ریختند و جلسه که شروع می‌شد، شروع می‌کردند به سنگ پرانی. مردم که به حضرت آیت‌الله علاقه داشتند، می‌آمدند جلوی اینها سد ایجاد کنند که پلیس می‌آمد و مانع مردم می‌شد. چند شبی این ماجرا ادامه پیدا کرد. در آن شب موعود که آقای حدادزاده کشته شد، آقای... فعالیت خود را شدیدتر کرد و پلیس هم بر حمایت خودافزود. مردم هم خودشان را آماده کرده بودند و حتی بعضی از آنها از بالای پشت بامها، لامپهای سوخته به طرف مهاجمان پرت می‌کردند که صدای انفجار می‌داد و مهاجمان عقب می‌رفتند. پلیس به جای این که مهاجمان را عقب بزند، به مردم حمله می‌کرد. آقای حداد آمد جلو و گفت: «از این سیدالاولاد پیغمبر چه می‌خواهید؟» همه کسانی که نزدیک به صحنه بودند، بالاتفاق گفتند که چه کسی به او چاقو زد و بعدها هم آقای حسین مکی در خاطراتش نوشت که: «از آقای... پرسیدم که این اعمال چه بود شما انجام دادید و چرا حدادزاده بی‌بنا را کشتید؟» گفت: «خود آقای دکتر مصدق به من دستور داده بود. جالب اینجاست که آقای دکتر سالمی را به اتهام قتل مرحوم حدادزاده گرفتند و بروند زندان! البته آن شب عده زیادی را گرفتند. آقای صفائی زنگ می‌زند به دکتر مصدق که: «این بچه را گرفته‌اند، که همان جمله: «اقامت! آقا ملت! را می‌گویند و بعد هم دستور می‌دهند که او را رها نکنند، چون از میزان علاقه حضرت آیت‌الله به او اطلاع داشتند. ضمانتی که قرار بود بگذارند که دکتر سالمی آزاد شوند، پانزده هزار تومان بود که در آن موقع پول خیلی زیادی بود. پدرم می‌بیند هر ضمانتی که می‌گویند، می‌پریم و باز سنگ می‌انداختند. معادل هفتاد و پنج هزار تومان سند خانه می‌برند و به هر شکلی که بود، دکتر سالمی را آزاد می‌کنند.

آیا شما در جریان تنظیم نامه ۲۷ مرداد آیت‌الله کاشانی به دکتر مصدق بودید؟
 در آن ایام خطر این که واقعه ۲۸ مرداد پیش بیاید، بسیار زیاد بود و در عین حال، همه بر این امر متفق القول بودند که رفتن دکتر مصدق در آن شرایط، به ضرر ملت ایران است و با این که ایشان به همه بد کرده بود، اما همه به این نتیجه رسیده بودند که او سر کار باشد و جریان نفت را هم خودش انجام دهد. بسیاری از صاحبزنان و سیاسیون نزد حضرت آیت‌الله می‌آمدند و از ایشان می‌خواستند با تمام کارهایی که دکتر مصدق با ایشان کرده و آن سیل عجیب تهمت و افتراهایی که به راه انداخته و یا به آن دامن زده، باز آقا دخالت کنند و جلوی فاجعه را بگیرند. این نامه هم پیرو همین اصرارها نوشته شد. در هنگام نوشتن این نامه من آنجا نبودم، ولی آقای دکتر سالمی که سابقه رفتن پیش دکتر مصدق را زیاد داشت، نامه را برد. یک وقتی با جناب حداد عادل صبحها یک ساعتی با هم راه می‌رفتیم. یک روز از من راجع به این نامه

در روز ۲۸ مرداد، حتی یک نفر به طرفداری از دکتر مصدق نیامد. لازم نبود هزینه زیادی بکنند و کار زیادی انجام بدهند تا آن رویداد تلخ پیش نیاید. موضوع این بود که دیگر مردم به دکتر مصدق و عملکردهایش اعتماد نداشتند و حاضر نبودند بیایند. اینها همان مردمی بودند که در روز ۳۰ تیسر، به دستور آیت‌الله کاشانی، با دل و جان به خیابانها آمدند و کشته شدند و چطور شد که در روز ۲۸ مرداد نیامدند؟

سؤال کردند که، «چطور شد که این نامه را در دوران شاه منتشر نکردید و حالا منتشر می‌شود؟» آقای دکتر سالمی رفته بودند آلمان و من دسترسی مستقیم به ایشان نداشتم. خود من هم که در جریان جزئیات این مسئله نبودم. یک بار که آقای دکتر سالمی برای کنگره‌ای آمده بودند، ایران به جناب حداد عادل عرض کردم که: «آقای دکتر سالمی بیشتر در جریان این امر هستند.» و بین این دو ارتباط برقرار کردم تا توضیحات کافی را از ایشان بگیرند. واکتش آیت‌الله کاشانی نسبت به وقایعی که در روز ۲۸ مرداد اتفاق می‌افتادند چه بود و خود شما در آن روز چه دیدید؟ ایشان فوق العاده نگران بودند. اوضاع به آن شکلی که پیش می‌رفت، مسلم بود که وضعیت ناگوار می‌شود. ما هم مدتی بود که فعالیت چندانی نداشتم. یک عده‌ای از طرف آقای دکتر سنجابی آمده بودند که شما دفتر نروید. آقای دکتر سنجابی با ما نسبت خانوادگی داشتند. صبح ۲۸ مرداد این پیغام را به من دادند که: «خواهش می‌کنم شما دفتر نروید، چون دیشب در حزب ایران جمع شده بودند و قرار گذاشته‌اند که بریزند دفتر شما و آنجا را به عنوان ستاد آیت‌الله کاشانی تخریب کنند.» پدرم گفتند: «اینها با من که یک پیرمرد هستم، کاری ندارند و غرضشان تو هستی. تو برو.» گفتم: «آیا چنین چیزی ممکن است که من اینجا را ترک کنم و بگذارم که شما به جنگ می‌شکست اراد دل او باشا بیفتید؟ بیایند اینجا را تخریب کنند و به شما صدمه بزنند و من معرکه را ترک کنم؟» اما در حال این جر و بحث بودیم که متوجه شدیم کارگران و کارکنان دفتر ما مجروح شده‌اند که اگر

کسی آمد با او طرف شوند. آن روز افرادی، صد، صد و پنجاه نفری را دور خود جمع و برایشان سخنرانی می‌کردند. عده‌ای از اینها هم آمده بودند جلوی دفتر ما و مزخرفاتی مثل «بیچاره شده آیت‌الله، را سر می‌دادند. یکی از همکاران ما رفت پیش آنها و گفت: «آقایان! شما تا به حال جیره خور این دفتر بوده‌اید. اینها به شما کمک می‌کردند. این چه کاری است؟» عده‌ای از آنها گفتند: «به ما پول و وعده داده‌اند و گفته‌اند که بیاییم اینجا و این کارها را انجام بدهیم.» مسئله داشت فوق العاده وخیم می‌شد که دیدم چند کامیون سرباز، از عشرت آباد به طرف مجلس در حرکتند. جلوی دفتر ما که رسیدند، تفنگهایشان را رو به هوا گرفتند و شعار «زنده باد شاه» سر دادند. بعدها فهمیدم که جلوی مجلس، بین پان ایرانیستها و توده‌ایها درگیری ایجاد شده بود و ارتش برای متفرق کردن آنها دخالت کرد. از همان موقع در شهر شایع شد که ورق برگشته است. این نکته را باید ذکر کنم که کسانی که قلم به دستشان است یا نمی‌خواهند توجه کنند و یا غرض دارند. در روز ۲۸ مرداد به اعتقاد بنده اگر صد نفر می‌آمدند به میدان و «زنده باد مصدق» می‌گفتند، وضعیت به آن شکل در نمی‌آمد و آقای دکتر مصدق برمی‌گشت.

تحلیل کلی شما از واقعه ۲۸ مرداد چیست؟
 قبل از پاسخ به این پرسش، مایلیم در مورد قیام ۳۰ تیر، خاطره‌ای را نقل کنم. در ۲۹ تیر، نصف شب بود که برادر دکتر مصدق، حشمت الدوله و الاتیبار زنگ زد به منزل ما و به آقا گفت: «شما رئیس مجلس هستید، اقدامی کنید که شاه نرود.» حضرت آیت‌الله فرمودند: «من با شاه رابطه‌ای ندارم، رئیس مجلس بودن هم مقرراتی دارد. اگر ایشان اطلاعاتی نداده و می‌خواهد برود، به نمایندگان مجلس اطلاع می‌دهیم تا اقدام لازم را بکنند.» مجلس هم اقدام کرد و نامه‌ای نوشت به شاه. کسی سؤال نمی‌کند که چرا در روز ۲۹ تیر، شعار مردم که به هنگام صبح بود، «درد بر شاه» و «ظهور شد، هم شاه هم مصدق»، موقع غروب شد «درد بر مصدق»، اما در ۲۸ مرداد، حتی یک نفر به طرفداری از دکتر مصدق نیامد؟ لازم نبود هزینه زیادی بکنند و کار زیادی انجام بدهند تا آن رویداد تلخ پیش نیاید. موضوع این بود که دیگر مردم به دکتر مصدق و عملکردهایش اعتماد نداشتند و حاضر نبودند بیایند. اینها همان مردمی بودند که در روز ۳۰ تیر، به دستور آیت‌الله کاشانی، با دل و جان به خیابانها آمدند و کشته شدند و چطور شد که در روز ۲۸ مرداد نیامدند؟ جز این است که آیت‌الله کاشانی و مردم از دکتر مصدق حمایت نکردند؟ در روز ۲۸ مرداد، خیلی راحت و با درگیریهایی بسیار جزئی و بدون کمترین درد سری مسئله تمام شد. اساساً بر خلاف آنچه که گفته می‌شود، به اعتقاد من، کودتایی در کار نبود. بیشتر شبیه به یک جور توافق بود و در ساعت ۲ بعد از ظهر هم غائله کلا تمام و دولت دکتر مصدق ساقط شد. بعد از آن، روزنامه‌ها نوشتند که شعبان جعفری و دار و دستهای این کار را کرده‌اند، در حالی که شعبان اساساً در موقع کودتا، حبس بود و بعد آزاد شد. اینها مسائلی هستند که گفته و نوشته نمی‌شوند و در نتیجه، ریشه‌های اصلی این رویداد، معلوم نمی‌شود. مملکت ما در یک وضع سرانگیزی قرار داشت. با عنوان کردن مسائل جزئی که چه نوشتی چه نوشتی، مملکت را به امان خادرا کرده بودند. یک ملتی این طور به پا خاست و مسئله نفت را حل کرد و بعد گرفتار بدبختیهایی شد که دیدیم و دیدید. بسیار متشکریم که با نهایت حوصله و نشاط در این گفت‌وگو شرکت کردید. ■



۱۳۳۱. آیت‌الله کاشانی در حلقه سیاسیون و بارانش، حسن گرامی پشت سر آیت‌الله دیده می‌شود.